

بیارق شفیع شاعر انقدری

الا ای راز دار های وهوم
 عنان دار تلاش آرزویم
 غمی دارم درون سینه ریش
 که پیش از گفتنش سوزد گلویم

خوشا در قعر غم با همزبانی
 رفیقی ، رازداری ، زنده جانی
 بلا پرورده ، پولاد چنگلی
 یلی ، مام وطن را پاسبانی

دل اندر سینه ات آتشستان باد
 حریم و مهبوط حکم زمان باد
 بجز اندر غم انسان نسوزد
 خروشش زنده باد و جاودان باد

دلی آور که غم را خانه گردد
 شراب کهنه را پیمانہ گردد
 چو عشقی سرد همد و خستی سرودی
 بیابانی شود دیوانه گردد

دلی آور کہ شازگہستان را
 سرود ہر نگاہ نوریاں را
 درون سینہ انسان برپزد
 دگر تون سازد آوای زمان را

دلی کاندہ بد از جانگرزد
 ز ہول ظلمت شبہا نگرزد
 ز خشم و کین اہر میں بچسبند
 و گری ما شود تنہا نگرزد

دلی آور کہ من گویم غم خود
 بدریا سرد ہم یا غمی ہم خود
 خروش از سینہ توفان برارم
 یکی سازیم با ہم عالم خود

دل ما ز ورق دریای خون بہ
 سرما رھو راہ جنون بہ
 بیا طرح جہان نو ہرگز ہم
 کہ این فرسودہ دنیا واژگون بہ

کودکی در محضر ابوعلی سینا

ابوعلی آن عبقری ، مفسر بزرگ
 آن درخت علم را شاخ سترگ
 آن زبان دان ضمیر آدمی
 آن خداوند علوم عالمی
 روزگی لذاتخانه تا بازار شد
 شاید گردونه کردار شد
 آمد و بنشست با آهنگری
 پیشه داود را پیغمبری
 تا همان یک کودکی آمد پدید
 جرقه وار از پهلوی آتش پرید
 گفت گر این باعث آزار نیست
 آتش منجم و اصرار نیست
 تا اجاق خویش را گرمی دهیم
 زندگی سخت را نرمی دهیم
 او ستا چون دید دست خالیش
 کرد از سوزنده آتش خالیش
 گفت ای فرزند آتش خاک نیست
 چوب خشک و شاخه نمناک نیست
 بایست چیزیکه تا آتش بری
 خویش را از سوختن آوری
 طفل آشفته و بگفت از میدهی
 از چه ما را گردش سرمیدی
 در نه جای دیگری سرمیزنم
 بر آتش درپ دیگر میزنم
 او ستا زین حرف چون آتش درخت
 بیلی گرفت و بر آتش نوزخت

اخگر ~~سوزنده~~ را بیرون کشید
 فشمین تا پهلوی کودک دوید
 گفت گیر این آتش سوزنده را
 این بالای داغ آموزنده را
 طفل خندید و وی از جانرف
 زان بیان شرمزده و بسوا نرفت
 جست وزانجا مشت خاکستر گرفت
 بر سر آن پاره اخگر گرفت
 بو علی چون دید در حیرت خزید
 آفرین ها خواند و از جایش جهید
 گفت ای فرزند مغز تا بناک
 حیف زین هوشید آینه بناک
 از برای حق طریق علم گیر
 ای بدا در جهل و نادانی اسیر
 شود دینگر در ضمیر خاک نه
 نردبان علم بر افلاک نه
 آفتابست این خدا را مغز نیست
 این کلام چرب و شکر فخر نیست
 گر بیا موزی جهان از آن تست
 عزت و جاه شهبان از آن تست
 آفتاب خویش را تا بنده ساز
 عالمی را از فروغش زنده ساز
 طفل با یک نیش خند زهرناک
 گفت ما دانیم لیک این آب و خاک
 بهر ما سازنده امکان نشد
 با وجود آهنگت اما جان نشد

فرصت از ما در تدرش نان گذشت
 با سرشک آیمخت با تو فان گذشت
 ورنه در هر کوچه بلخ گزین
 هست اطفالی چو من شور آفرین
 کارشان را ساعه آغاز نیست
 بال شان را قدرت پرواز نیست
 گز فک را دیده بینا بدی
 هر یکی شان بو علی سینا بدی

۱۵ عتوب ۱۳۴۳

کاس -

"سلیان لؤلؤ"

آتش دیدگان !

آتشی کانداز نهاد ما قناد
 گرچه ما را سوخت اما زنده باد
 زنده باد این آتش رسوای ما
 آتش پوینده در رههای ما
 گرچه ما را استخوانها سوختست
 عشقها را درسها آموختست
 رگ رگ ما شعله گیر آتش رگت
 تار و پود ما اسیر آتش رگت
 هر که از ما مشت خاکستر گرفت
 شعله سوزنده را در بر گرفت
 سوختیم اما سر فریاد نیست
 شکوه گار مرد آتش زاد نیست
 چیست آتش عشق مردم درشتن
 دل بزرگ نیش گزدم درشتن
 دست در گام پلنگان بردن رگت
 مشتت ها از قدر تو مان خورد نیست
 کاغ مردم استوار از پختن
 پخته باشد خاک آتش دیدگان

۱۳۵۰ / ۸ / ۶

کابین
سیدان لائین

بهرد راه

شاد رو ای رهو راه نجات خلقها
 میروی ز می سرزمین دور
 ز می خلق دلیر
 ز می فضای دشتها سوی جنوب

شاد رو ، آزاد رو
 چون بیک توغان بیبراس و مست رو
 با امید فتح و با قلب دلیر
 با شبرد بی امان هرست رو

باد شو
 باد غضبناک و وزان
 باد قهرالود و باد بی امان
 باد توغان زای و باد بیکران
 پال بستن در میان ریگها
 در میان ریگهای خفته در خواب جزین
 در میان بندگان بی شعور عالکین
 در میان توده وابسته با گاو زمین

نفره کش
 فریاد زن
 فریاد توغان خیز زن
 توسن قهر و غضب را نصرت همبیز زن
 در دل و بیگ روان فریاد آتش ویز زن

رعد شو
 برق غنپ شو
 بگر شو
 گرداب شو
 ابر عصیا نگر شو و تندر شو و سیداب شو
 بندگان مالکین را
 بندگان بسته باگا و زمین را
 کشتگان یوغ استبداد و کین را
 اندکاش لطفه توان خیر کن .

در بیا با نهایی سوزان
 در میان ریگزارش هدغار نگرها
 در زمین ریخ و مرگ و خود سری ها
 آفتابی را بر افروز
 آفتاب آتشین را
 آفتاب شرف پر چدار رزم و اسپین را
 جاودانی مشعل ششم دهائین در زمین را

~~لرزه ده~~ ،
 روح نوین ده
 قدرت بیگانه ده
 روح بخش ، نور ده
 نیروی آتشبار ده
 بندگان مالکین را
 بندگان بسته باگا و زمین را

شاد روی رهرو راه نجات خلقها
 پیش روی
 سر مست روی
 این شعله که بردستی روی
 در ره پیکار تا پایان بود هست روی !

۱۵ جدی ۱۳۴۵

کاس

شهبان لائق

به بیخ دهد نقد آب و ظلم
 و یا شیخ آتش کند از دم
 ندرم ز راهیکه بگزیده ام
 که بگزیده ام آنچه بگزیده ام
 کشیدم ز سر باز آموزگار
 ز پوز وطن، نخبه روزگار
 که این زندگی بر قلمی نیست
 فرد نتر ز یک نوش و یک نفس نیست
 بگردی شیر برق کوتاه را
 ز بیم کسان پاک کن راه را
 فسوسا که بی میل مستی رود
 به مستی گراید به پیستی رود
 فسوسا که انسان با عقل و هووش
 خداوند چشم و خداوند گوش
 بر بندگان بنده سازی کند
 به انسان ~~ارزنده~~ بازی کند.

۱۳۴۹/۴/۷

کاس

شیرین دلان

دو پاسبان نبرد

بیا بیا که فضا گرد کائنات شویم
 که آرزوی نبرد است و این جهان نیست
 برای حلقه مردان روزگار نوین
 حیات بی تپش و خفته مایه ننگ است
 فضای کثور افغان و روح سرکش من
 دو پاسبان نبرد و دو سنگر جنگ است
 سرم ز مشت حوادث فرو نمی آید
 سر مبارزه سر نیست صخره سنگ است
 ز تارهای دلم شور خلق میخیزد
 چه خوش هنر به هنر مند خودها نیست
 همان مبر که من از کار راز خسته شدم
 که هستی جرس از فیض شورش زنگ است

۱۳۴۴/۷/۱۸

پانچری

اسبان نبرد

سرود زمانه

ز تارهای وجودم ترانه میخیزد
 و زمان ترانه سرود زمانه میخیزد
 ز بعد مردن ما شور لایزال خلق
 چو آفتاب برین جاودانه میخیزد
 بیایه ده که باوج جنون رسم ساقی
 که محفل گل ز سرم شاعرانه میخیزد
 همین که بوی نبرد آیدم ز خلق وطن
 منزل از سینه من قاتحانه میخیزد
 بسرد سینه مگر روزگار زانغ پلید
 که باز، باز ازین آشیانه میخیزد
 کنون بنزرعه سپید سرش آزادی
 ز کارخانه صدای چغانه میخیزد،

سیلان دین

بنام جوانان روشن ضمیر
 به آزادی توده های اسیر
 بحب وطن در دل و جان خلق
 باندیشه و عقل و ایمان خلق
 بامید فردای این مرز و بوم
 که آتش زنده خلق بر کاف شوم
 به فردا که فریاد ز صحنه آن
 بلرز آورد ننگ آسمان
 به فردای رسواگر خائسان
 به افتادن دثر در خمیان
 بنام وطن خانه جاودان
 به بیداری خلق افغانستان
 کشیم در صحبت خویش را
 محالی مبادا بداندیش را
 سخن بی درودی به آن نهباد
 زبان بی سنایش سگنداز نهباد
 من از رنج انسان بس آموختم
 ز غوغای مردم بهیسی سوختم
 مرا طرز آزادی یاد داد
 سخن بی تنهای مردم مباد
 سخن بی تنهای مردم چه سود
 چه سود که سخن گر که مردم نبود
 مرا دیده بینای آگاه و پیر
 که عمری سپرده بدیماه و تیر
 بلفظی که فرزند بیدار نوی
 در فتنه باز است هشیاری

گل بوستان بی سرخار نیست
 تخم یاری نیش آزار نیست
 طلب بی گمان خون دل خورد نیست
 جفای شتم پیشگان برد نیست
 بهر جا که پروانه پیر کشید
 براه طلب شعر در بر کشید
 جوانان بیدار و مردم پرست
 ز بیداد گردون گردان نرست
 که عشق وطن باغی و سرکشست
 جوانی و آزادی آتشست
 بگفتم پدر خاطرت شاد باد
 نهاد و دل و دستت آزاد باد
 جهان عمره آرزو نه استی
 پس روز ما روز فرداستی
 به امروز از آن شیر بازی کنیم
 که کاری به آینده سازد کنیم
 به آینده راه انسان تو
 تن مرده خاک را جان تو
 چراغ فروزنده کائنات
 نبات آور شیتی بی نبات
 همین مرز مرز هست
 همین طرز اندیشه طرز هست
 اگر بندوار بخیر استمندان
 بریزد مرا باره استخوان

بادبان

همرهان ، ای همرهان راه پر خون حیات
 بگر تو ما نیست ، آخر تا خدای عشق کو ؟
 آسمان تا ریک ،
 ره پر بیم و تو مان بی لمان ،
 مغز و بی ستور و دل های تلاش جستجو

ابر چون غرنده دیوی
 ژاله چون رگبار مرگ
 برق خرمین سوز جان و
 رعد چون خشمیده پیل سیمین و کینه جو

موجها کوه غضب ،
 گردابها دام بلا
 آسمان غوغا گر فریادها ، بیداد و
 زندگی چون مرده باغ بی گل و بی رنگ و بو

تا خدا خاموش ،
 ره دشوار ،
 گشتی رفته گیر و بی پناه ،
 سمت ها هفتشوش ،
 رفتن ناگزیر و پر خطر
 راه ناسنجیده و عصیانگری های لگام

مهر در ظلمت سرای ابرها از ما جدا
 عقل از برها جدا
 چشمها از رهنمای روشن جانها جدا
 شب روان از دک کار و دهشت شبها جدا

همهان ، ای همگان آرزو
 مست من سازید ؛
 بایک باده پر شور ، آتش پروری
 از شراب پخته جوش ،
 از جامهای دیگری ،
 سناز از تاردلی ،
 ساقی جنون را رهبری
 باد بان خورشید رفیقان ناخدای دیگری !

۹ عقوب م م ۱۳۴۴

« شیان لائق »

سرود رزم

زبان

این ترانه به پیشواز مارش اعتراضی کارگران تفکعات نفت و گاز شمال غرب

در سال ۱۳۴۷ سروده شده است

سده‌های ما بر ستخیز این زمانه باد
 درودهای ما بدشت‌های بیگانه باد
 بدشت‌های جوزجان
 که ظلم و قهرها گمان
 چنان گرفته‌اش زبان
 که چشم موج میزند ز چشم خلق بی‌زبان

فراز دشت‌ها خموش
 ولی درون او بجوش
 ز خلق میرسد سروش
 که ای نبردگان به پیش!
 غریب مارش‌های تان، غریب‌ها و درانه باد
 نبرد‌های تان، نبردهای رستمانه باد

سرود رزم میرسد

ز ذره ذره زمین
 ز چشم کارگر بید
 شراره‌های چشم و کین

سرود خلق جوزجان، سرود فاتحانه باد
 تلاش جنت آوران تلاش عادلانه باد

بدشتهای تفتن لب ~~ب~~

چایم آب میرسد

ز غول شب حذر مدار

که آفتاب میرسد

قسم بروز کار خلاق

که انقلاب میرسد

سکوتهای مرگبار، شکسته زمین کرانه باد !

نظام نابرابری، همیشه بی نشان باد !

ولایت بلخ

سلیمان لائق

به بندگان

بندگان ، ای بندگان زار و ویرانه ها
میرسد آیا خروش صاحبان قصرها
تا به ویران خانه ؟

زندگی میلرزد از شرم جنایتهای شان ،
وای شان ، ای وای شان ،
نیست جز از خون مردم باده در عینای شان ،
در پی این های وهو ، این برق شوکتی شان ،
میرسد فردای شان ؛
باز پرس چو شان ، بیداد شان ، فحش شان
مرگ بر غوغای شان !
مرگ بر دنیاى شان !

بازوان شوم شدق آفرین ،
پنجه های آهنین ،
میکشد برگردن فرزند خلق
حلقه زنجیر استبداد و کین .
بیگ ،

~~بندگان~~
اوشمی یارد که بلذارد چین
پایس پالیس بر زمین .

مرگ بر دندان پیرو مرگ بر شپه های تار
مرگ بر این ناز پروردان زخون خلق زار

سپیل بادا سپیل ،
 بر درو دیوار آذین کا خجای لاشخوار
 شرم زین وحشی گری لای وحشیان شرمسار
 شرم تان بادا
 نه تنظا شرم ، شرم درگبار !

سپیل لالو

دوست دارم این وطن را

اثر شیمان رزق

دوست دارم این وطن را
دوست دارم سنگ او را کوه او را
دوست دارم قلب خود را، خانه ازاده او را

دوست دارم این وطن را
خاک او را
ابره‌های مست و هیبتناک او را
رودهای باغی و بیابک او را
بر فراز کوهساران آسمان پاک او را

دوست دارم این وطن را
لانگ ویران او را
خانه دهقان او را
در بر آزاده کوهستان صدای همی چوپان او را
بهمین و توفان او را
غرش و عصیان او را

دوست دارم این وطن را
وادی شاداب او را
آمو و مرغاب او را
باد او را، ابر او را، آب او را
در ستیز موج از خود رفته و گرداب او را
دشتی خشک گرما گشته و بی آب او را

دوست دارم این وطن را
 لکڑی های ننگ او را
 چهره خشمیده آرزو او را
 صلح او را جنگ او را
 سرگذشت زنده جاوید و با فرهنگ او را

دوست دارم این وطن را
 باز گردون آواز او را
 در شهر قهر و توغان آیت اعجاز او را
 بر فراز دور دست آسمان پرواز او را
 بال بی آواز او را

دوست دارم این وطن را
 عظمت شهرهای او را
 در شهر زندگانی جاده غمهای او را
 خلق بی همتای او را
 در افقهای زمان استاره فردای او را
 رزم او را ، فتح او ، آینده زیبای او را

۱۲ سرطان ۱۳۵۴
 کابل - افغانستان

سوز / سوز / سوز

چون سبیل خیزد ابر فراری
از دین کوه، تا پهن دریا
چوپان شتابد با اقرارری
از برف یاغی، از شور سرکا

~~از شور سرکا~~

فوج زمستان

تندیس و غران

با ابروتوفان

آید بهامون

در دره پیچید، آواز گریان
با خوف و وحشت، در نیمه شبها
جنگنده با ترس، بگذشت از جان
بسیارک و آزاد، عریان و تنها
ره می نشاید

بین بیابان

ز می عشق سوزان

از راه پر خون

عشق شبانان، در استواری
چون چرخ محکم، چون کوه برجا
آزاد و سرکش، چون موج بگری
پر شور پر زور، پر جوش و غوغا

چون مرغ توفان

از برق سوزان

از رعد غران

را ضعی و غمنون

کاخ بی کلید

زین حاسه با قنار کشایش راه بزرت ساندک
که از هندگن میگذرد و بکک اتحاد جا هیرا شترالیه شهوروی
احار گردید، سروده شده است.

شعر از سلیمان دلق

کوهی بلند بود و بران کوه رهروی
دشوار و برفگیر
عصیا نگر و مهیب
بی بند و پی تقام و بر آشفتہ، سهولین
سندین و مرگ زای و غضبناک و خشمگین
گهوار و سیل و درایه توفان خدای کین

عجری عنان به آفت توفان سپرده بود
درهای وهوی باد
در رقص برف ها
بر سر لوای ابر فراری کشیده بود
هر رهرویکه از ره ساندک رفته بود
لا بد بزیر بستد برف آرمیده بود

صدها هزار سال برین کاخ بی کلید
بلذشت و ستر کشید
از دره های آن
سیدلها با بنسوی زمین های دور دست
لیکن نه پیر نشست و نه از رعد و برق خست
نی خورد شد، ~~نخ~~ نه خم شد و نه بر زمین نشست

گر جوان گردم دوباره

گر جوان گردم دوباره
 عشق را افسانه گردم
 دختران شهر را در هر ضم راه
 در خیابانهای پر گل
 تنگ در آغوش گیرم
 بوسه بستانم ز آتش خانه و لیلیهای تشنه
 کوچه های شهر را دیوانه گردم

گر جوان گردم دوباره
 باره تا خورده یک شل را من
 سرگشتم اما
 نه چون خیام و حافظا جری جری
~~سرگشتم چون دره های تشنه باران ندیده~~
 سرگشتم چون دره های تشنه باران ندیده
 سرگشتم یکبارگی تا آنکه در یا خانه گردم
 بر غم طولانی تاریخ انسان
 خنده ها بردارم و دوران تو را مبدأ رندانه گردم

گر جوان گردم دوباره
 این ریا آباد شیطان کهن را
 سازمان رقص یا دلدادگانرا خانه سازم
 در دل این شهر سبک است
 یک نه ، دومی ، سه نه ،
 بل در هر قدم میخانه سازم ،

سلیان لائق

در طول دهه ها و قرنهای بی شمار
 این مهد برف کوچ
 این دژ استوار
 آزاد از تغییر زمین و ستاره ها
 وارسته از عبور و گذشت زمانه ها
 استاده جا بجا چون نگهبان آسمان

در پای لاش های عمودش شکسته شد
 سرهای قاتمان
 نیروی سرکشان
 خنجر ز ذره ذره خاشخ غریو ها
 گویی بهم در آمده نیروی دیو ها
 در خاک و خون تنیده بیابانش خدیو ها

برخاست ملتی و بیانش غریو خلق
 در دره های تنگ
 پیچید غرشی

کو بید بازویی بسرمند گرز را
 دودی از آن چسبید و یک چشم جهان رسید
 فریاد سنگ تا به دل آسمان رسید

تفتند طفل و پیر و زن : زنده باد کار
 در لانه عقاب
 در کاخ بی کلید
 بشکسته باد گردن کوه و ستیغ وی
 پاینده باد کشور پوران کوهسار
 جاوید باد کارگر راه اقتدار